

نقشبندان گلشيري

سيمين دانشور

ويژه نامه‌ي هوشنگ گلشيري، به مناسبت دهمين سال درگذشت او: به مدت ده روز، هر روز به نشانه‌ي يك سال، امروز با سيمين دانشور در نقد داستان نقشبندان هوشنگ گلشيري

سيمين دانشور

تا نام هوشنگ گلشيري به ميان مي آيد، اهل بخيه سر تكان مي دهند و با دلسوزي و شايد اندكي حسد مي گويند: ساختار گراست. راست است. گلشيري ساختار گرا هم هست. اما ساختار گرايي كه به معنای فرماليسم به طور مطلق نيست. در آثار گلشيري تا آنجا كه من خوانده ام، شكل و محتوا در هم تنيده اند. ارزش كار او در اين است كه به كشف ها و نوآوري هاي خود يك حالت زيبايي شناختي عيني مي بخشد و به توالي ساده و وقايع اكتفا نمي كند. نامگذاري هايش، تشخيص هايش، عمل كرد و ضابطه هاي گلشيري آثار او را به موسيقي نزديك مي كند. هر چند پيش از نويسنده شدن، مدتي ذهنيات خود را به صورت شعر عرضه داشته باشد. در اين مقال، تنها به داستان نقشبندان مي پردازم كه هم گوياي سبك او و هم بازتاب روحي اوست.

در اين داستان، گلشيري نور افكن ذهنش را بر پاشيدگي خانواده در ايران پس از انقلاب تابانيده است، يعني يك پديده ي اجتماعي كه ارزش كشف و نوشته شدن دارد. زندگي پدري منعكس مي شود كه فرزندانش از او دورند و تنهائي اش را با بازي هاي ذهني و تداعي خاطرات آنها به ويژه آنچه در كناري دريا گذشته است، پر مي كند. و شايد اين اشاره به جهتي معنا مي بخشد كه يك اقبانوس ميان آنها فاصله است. مرد به فار چشم دارد و به كوييدن گوشت در هاون سنگي به وسيله ي زني كه خدمتش را مي كند گوش سپرده است. بازي با زيرو بوم هاي زبان كه گلشيري از آن سررشته ي فراوان دارد و ايجاد هماهنگي (هارموني) ميان فرم و محتوا در نقش بندان گلشيري حالي موسيقي وار به كل اثر مي دهد و تكرر صدای دسته در هاون ضرب آهنگي است كه اجزای داستان را به هم پيوند مي زند. و فار كورسوي اميدي است.

هوشنگ گلشيري

داستان را كه براي من خواند، در انتها، فار به چشم نمي آمد. گفتم: «گلشيري، چرا فار را خاموش كردي؟ فار چراغ راهنماست. نور اميد است. چرا اميد را از خواننده ات دريغ مي كني؟»

يك روز كه در خانه اش بودم و داستان هاي شاگردان جوان او را به خيال خودم بررسي و نقد مي كردم، به خود گلشيري كه رسيدم، گفتم: «كافكايي (كافكا ئي ك) است.»

خانم آنر نفيسي كه در آن جلسه حاضر بود، گفت: «آيا سبك گلشيري، به تصور شما، تمثيلي است؟»

نه. من از سبك حرف نمي زدم، از روحيه حرف مي زدم. در گلشيري و بسياري از نويسندگان جهان امروز، يك قطره يا چند قطره از خون كافكا را باز مي شناسم. در عين حال، همان روز متوجه شدم كه آموزش داستان نويسي به جوانان به وسيله ي گلشيري به اين علت است كه از آنها انرژي كسب مي كند و از تعليم آنها ارضا مي شود يا شايد به باور داشت همان اهل بخيه، براي گسترش سبك خودش، خواننده تربيت مي كند. نمي دانم. در مصاحبه اي كه با گلشيري كردم و چاپ هم شده است، به او گفتم كه كمی خرده شيشه دارد و اين كلام سر زبان ها افتاد. در همين جا، حرف خود را پس مي گيرم. شصت سالگي اش مبارك باد! گذر زمان مدت هاست او را نرم و آرام کرده است.

ساعدي كه در غربت جامي هستي از تن در آورد، گلشيري به برادرم تلفن كرد كه خبر را به من بدهد. چشم من با گوگرد مشتعل كه از چوب كبريت جدا شده بود، سوخته بود. مي شنيدم كه برادرم هوشنگ دانشور به گلشيري توضيح مي داد و بعد از سكوت زودگذري گفت: «باشد. هر چه شما بگويد.» بعد براهني و رضا سيده سيني و مهرجويي و ديگران آمدند. با ديدارشان گفتم: «براي خبر بدی آورده ايد و اين خبر مربوط به ساعدي است.» چند روز پيشش با ساعدي و دكتور امير پيشداد با تلفن گفتگو هاي شادكننده اي داشتيم تا ساعدي گفت كه جلال در اتاق انتظار منتظرش است و بايد برود. ديدار كنندگان گريستند و من هم با آنها گريه كردم. برادرم گفت كه گلشيري صلاح ديده است كه صبح به خواهرم بگويد. كسي كه موقع شناس است و مي داند كي خبر را بدهد و كي تسلا را، نمي تواند خرده شيشه داشته باشد.

مراسم ختم ساعدي كه برگزار شد، يك شب گلشيري و براهني و ديگران به تسلايم آمدند. شمعي افروختيم و من براي نشان نوار شهرام ناظري، «صدای سخن عشق» را گذاشتم تا ناظري با آن صدای حال انگيز و حالت گراي خود به آنجا رسيد كه: «رو سر بنه به بالين،

تنها مرا رها کن.»

ساعدی این شعر را بسیار دوست داشت و من برایش بارها و بارها خوانده بودم. و وقتی که می‌خواندم: «گر ازدهاست در ره، عشق است چون زمرد وز برق این زمرد، تدبیر ازدها کن». ساعدی دست به چشم‌هایش می‌برد. آخری‌ها بدجوری آسیب پذیر شده بود. آن شب دواری محقرش، گلشیری گفت: افلاکی نوشته که مولوی غزل رو سر بنه به بالین...» را در انتظار مرگ سروده است. این کلام مرا از همه‌ی یادآوری‌های تلخ آزاد کرد و اندیشیدم که با شعر می‌توان به جنگ مرگ رفت و حالا می‌افزایم که با قصه و داستان و رمان هم می‌شود. مرگ از گلشیری دور باد! خوبیش این است که گلشیری با آنچه که نوشته و بعدها خواهد نوشت، بی‌مرگی خود را خوشامد گفته است.

برادرم هوشنگ دانشور هم به ساعدی پیوست. روز ختمش، چشمم به گلشیری افتاد که با دردانه‌هایش که جوانه‌هایی بیش نبودند، به ختم آمده بود. پرسیدم: «گلشیری، چرا بچه‌ها را آورده‌ای؟» گفت: «می‌دانی که فرزانه سر کار است. کسی نبود که بچه‌ها را نگه دارد.» کسی که برای تسلی دوستی، با بچه‌های خودش به سراغ او می‌رود، می‌داند کی و کجا مهر بورزد. اما شانس بزرگ گلشیری همین فرزانه خانم طاهری است که از پنجه‌اش هنرها می‌ریزد. ترجمه‌های ناب و ادراک و درایتش به کنار. یک روز عید، برایم نوشتاب‌های آورده بود که مزه‌اش هنوز با من است. مزه‌ی عاطفی آن را می‌گویم. از قراری که گلشیری برایم اعتراف کرد، آیارتمان‌نشین‌های همسایه، گلشیری را به نام آقای طاهری می‌شناسند و خطاب می‌کنند. با هم پیر شوند و یک سر و یک بالین باشند! دردانه‌ها هم حالا برای خودشان خاتم و آقای برومندی شده‌اند. این همه سال شناخت و دوستی متبرک باد! همیدون باد!

مجله مکث ویژه‌ی هوشنگ گلشیری، کارنامه، ویژه‌ی هوشنگ گلشیری

ویژه‌نامه گلشیری - قسمت دوم

• چشم در راه

تمام حقوق مربوط به این وبسایت و محتوای آن بر اساس پروانه‌ی کریتیو کامنز متعلق به رادیو زمانه است